

لحظه‌های آبی تقدیر

پریسا مطلوبی

تهران - ۱۳۸۸

سرشناسه	: مطلوبی، پریسا
عنوان و پدیدآور	: لحظه‌های آبی تقدیر / پریسا مطلوبی.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۴۳۱ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 035 - 8
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR۸۲۱۱/ط۶۴۷۳ ۱۳۸۷
رده‌بندی دیویی	: ۸ فا ۳ / ۶۲
شماره کتابخانه ملی	: ۳۴۴۹۱-۸۵م

تقدیم به پدر بزرگوارم منصور مطلوبی
و مادر نازنینم پروین مقدم
که همچون دو بال پرواز
مرا به قله‌های آرزوهایم رساندند.

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

لحظه‌های آبی تقدیر

پریسا مطلوبی

ویراستار: مرضیه هاشمی
نمونه خوان اول: عادل خسر و آبادی
نمونه خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد
چاپ اول: بهار ۱۳۸۸
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
حروفچینی: گنجینه
لیتوگرافی: اردلان
چاپ: الوان
صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۸ - ۰۳۵ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir



عقربه سرعت سنج ماشین روی عدد صد و بیست می لرزید. تارا، در خط سبقت اتوبان، در حالی که همچنان پا را بر پدال گاز می فشرد، به سمت خانه می رفت. برخلاف همیشه که صدای آهنگهای مختلف، در ماشین گوش را کر می کرد، فضای ۲۰۶ نقره‌ای رنگش را سکوت پر کرده بود. با اینکه تا بحال با چنین هیجانی پشت فرمان ننشسته بود ولی امروز با حالی که داشت و با سردرد وحشتناکی که گریبانگیرش شده بود چاره‌ای جز رانندگی و رسیدن به خانه‌اش نداشت. چقدر خدا را شکر کرد که وقتی از رستوران بیرون آمدند، ندا با او نیامد زیرا می خواست برای خرید به شهروند همان اطراف برود.

دیدن فرزاد پورادیب، امروز در رستوران... بعد از آن همه سال... آن همه بحران... بدجوری هیجان زده‌اش کرده بود.

به درب خانه که رسید سریع ماشین را گوشه‌ای از خیابان متوقف کرد و از خیر بردن آن به درون پارکینگ گذشت، زیرا حوصله باز کردن آن همه قفل و بست را که آقای علوی، مدیر و سواسی ساختمان به درب پارکینگ زده بود، نداشت. علی رغم حال بدش، پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت و به پنجاه و هشتمین پله در طبقه چهارم که رسید در مرز خفگی بود. کمی

ایستاد تا نفس تازه کند. در آن گرمای تبادار نیمه تابستان تنها چیزی که لازم داشت، دو قرص مسکن کدیین دار، چند دقیقه دوش آب سرد و چند ساعت تنهایی بود.

کلید را در قفل چرخاند. یک بار، دو بار و در نیمه چرخش سوم درب آپارتمان باز شد. باد خنکی که بصورتش خورد به او فهماند صبح که از خانه بیرون رفته فراموش کرده کولر را خاموش کند و کلی خوشحال شد. مطابق معمول اولین چیزی که در نگاهش نشست، کوهی از کاغذهای لوله شده و نقشه‌های روی هم انباشته «عبدالباقی خان منضبط»! بود که روی میز ناهارخوری حجم بزرگی را تشکیل داده بود.

اگر وقت دیگری بود، مثل همیشه، قبل از اینکه لباسهایش را عوض کند اول سریع خانه را مرتب می‌کرد، ولی الان بدون توجه به آن همه ریخت و پاش، دو تا قرص مسکن قوی خورد، دوش گرفت و روی تختخواب افتاد. چقدر فضای تاریک اتاق خوابش به او آرامش می‌داد. هر چه شوهرش سعی کرده بود تارا را متقاعد کند که پرده اتاق خوابشان را این قدر ضخیم انتخاب نکند، موفق نشده بود.

به یاد لقب «عبدالباقی خان منضبط» که افتاد ناخودآگاه لبخندی کنج لبانش نشست. این اسمی بود که تارا برای شوهرش انتخاب کرده بود. «محمدرضا شمس» مردی که در ریخت و پاش همتا نداشت! و اگر تارا شبانه روز هم دنبالش راه می‌رفت و جمع می‌کرد باز همان آش بود و همان کاسه. خودش که می‌گفت:

— اینجوری راحت تر می‌توانم به وسایل و اطلاعاتم دسترسی پیدا کنم!
چون جای هر کدام را می‌دانم.

این مرد عشق عجیبی داشت به اینکه وقتی از بیرون به خانه می‌رسد و

لباس عوض می‌کند شلوارش را چون دو لوله آکاردئونی شده روی زمین باقی بگذارد! و همیشه هم به تارا می‌گفت:

— هر وقت مادر زخم تونست این منظره جالب رو روی بوم، با رنگ و روغن پیاده کنه، من قول می‌دهم از من مرتب‌تر دیگه توی دنیا پیدا نشه. یکبار هم از تارا پرسیده بود:

— «منضبطش» که خب معلومه، ولی «عبدالباقی» دیگه چه صیغه‌ایه؟
و تارا جواب داده بود:

— صیغه مبالغه! خب برای اینکه همیشه «عبد» من «باقی» بمونی آی مهندس!!

مادر تارا، پروین، آموزگار بازنشسته آموزش و پرورش، نقاش ماهری بود که در اوقات فراغتش برای خود نقاشی می‌کرد. در و دیوار خانه خودش و تارا پر از تابلوهای رنگ و روغن کار او بود. در منزل هر یک از بستگان و دوستان هم یادگاری از نقاشی‌های او وجود داشت. از وقتی هم که نوه‌اش، آتنا، به دبستان پا گذاشت و وقت او بیشتر شد چند نمایشگاه نقاشی بر پا کرده بود. تارا که سرکار می‌رفت، آتنا، دخترش، از سه ماهگی روزها نزد «مامان پروینش» بود.

البته محمدرضا شمس که تارا و بقیه «رضا» صدایش می‌زدند، در بریز و پاش اسکناس نیز بی‌همتا بود. کافی بود تارا یا آتنا دختر هشت ساله‌شان که در کلاس دوم دبستان درس می‌خواند، چیزی بخواهند. حتی رضا گاهی به عمد کاری می‌کرد تا آتنا از او چیزی بخواهد و او با عشق عجیبی آن را برایش بخرد، البته تارا را این قدر لوس نمی‌کرد.

رضا به راستی از آن مردهایی بود که تمام حقوق و دارایی‌اش را بی‌دریغ در اختیار زن و بچه‌اش گذاشته بود و تارا تا آنجا که به یاد داشت

بودند. هر چند امروز خیلی خوب می‌دانست در جدایی آن سالها مادرش هم مقصر بوده است. تارا تمام ده سالی را که تا گرفتن دیپلم نزد پدر زندگی کرد، حسرت مهربانی مردانه پدر بر دلش ماند. اینکه خودش را برای بابا لوس کند، بتواند پدرش را در آغوش بگیرد، با او درد دل کند، با او شوخی کند. خسرو ظاهراً از آن مردهایی بود که هرگز دوست نداشت کسی را که دوست دارد متوجه علاقه او شود حتی اگر این موجود طفل هشت ساله خودش باشد. شاید هم شرایط زندگی جدیدش به او اجازه ابراز محبت به فرزندش را نمی‌داد. رابطه آنها خیلی خشک و رسمی بود و تارا تا سالها بعد هرگز نفهمید مهر مردانه چه رنگی است و حسرت عشق مردانه‌ای که پدر از او دریغ کرده بود، بی‌آنکه خودش بخواهد، سرنوشتش را عوض می‌کند. اما پروین خردمند، مادر تارا، سه چهار سال بعد از طلاق، در سی و هفت سالگی با مردی که حدود بیست سال از خودش بزرگتر بود و تنها زندگی می‌کرد، ازدواج کرده بود.

آقای صادق نیکپور مرد بسیار محترم و آرامی بود که دو فرزندش ازدواج کرده بودند، یکی از آنها در سوئد و دیگری در آلمان زندگی می‌کرد و همسر اولش چند سالی می‌شد که مرحوم شده بود. بعدها که تارا دیپلمش را گرفت و آمد که با مادر زندگی کند، تحت‌تأثیر همان ناخودآگاه زمان کودکی‌اش، با اینکه آقا صادق را خیلی خوب شناخته بود، با او سر جنگ داشت و کوچک‌ترین حرف یا عمل او را اهانت به خودش می‌دانست. شاید اگر درایت آقا صادق نبود و تارا سال بعد دانشگاه شهرستان قبول نمی‌شد، با خل‌بازها و اخلاق‌گندش، پروین را وادار به طلاق از نیکپور بینوا می‌کرد. وقتی که در رشته «ژنتیک» دانشگاه تبریز قبول شد، خودش اصلاً خوشحال نشد چون انگیزه‌ای برای ادامه

هرگز در طول زندگی مشترک شان حسرت چیزی بر دلش نمانده بود. البته خود تارا حقوق خوبی می‌گرفت و از کارش بسیار راضی بود، ولی سخاوت طبع رضا واقعاً برایش دلچسب و اقناع‌کننده بود. صبوری، آرامش، عطف و متانت فراوان این مرد تارا را تا اوج خوشبختی رسانده بود. چیزی که در شروع ازدواجش تردید بسیاری در مورد آن داشت و همیشه با خود می‌گفت «آیا با این مرد ساکت، خوشبخت می‌شوم؟» همان طور که چشمانش را بسته بود یادش آمد آتنا را صبح برای تمرین درسهای عقب افتاده پیانو به خانه «مامان پروین» برده و به رضا یادآوری کرده بود: - عصر که به خانه می‌آیی آتنا را از خانه مامانم بیار.

و رضا با شیطنت جواب داده بود:

- مامانم چیه؟ کشمش هم دم داره. بگو خانم «فخرالسلطنه اشرف الملوک هنرمند!».

و این هم لقبی بود که رضا به مادر زنش داده بود. با اینکه واقعاً او را دوست داشت ولی از هر فرصتی برای درآوردن حرص تارا به شوخی استفاده می‌کرد، چون حساسیت این دختر یکی یکدونه را نسبت به مادرش فهمیده بود. تارا پاکروان تنها فرزند پروین خردمند بود ولی تنها فرزند جناب سرهنگ خسرو پاکروان نبود. زمانی که تارا هشت ساله بود پدر و مادرش از یکدیگر جدا شدند. سرهنگ یکی دو ماه پس از جدایی، با زن بیوه‌ای ازدواج کرده و خیلی زود صاحب سه فرزند پشت سر هم شده بود. طبق رأی دادگاه تارا مجبور شد با پدر زندگی کند. او هر پانزده روز یک بار می‌توانست مادرش را ببیند و چون در آن سنین سخت‌نیزمند مادر بود، ناخودآگاه در ذهن کودکی‌اش پدر را تنها مقصر آن جدایی قلمداد می‌کرد و در ناخودآگاهش مردها موجوداتی نامهربان و خشن

تحصیل نداشت، ولی بعدها همیشه شکرگزار بود که دایی پرویش با تلاش فراوان او را راضی به رفتن کرده است. از ازدواجش با رضا که امروز مدیر موفق یکی از بخش‌های یک شرکت معتبر نفتی در تهران بود، ده سال می‌گذشت و خودش در آستانه سی و پنج سالگی سرپرست بخش تحقیقاتی یک مؤسسه پژوهشی بود. تارا خودش هم نفهمید آن سال با بحران عاطفی وحشتناکی که برایش پیش آمده بود چگونه «بله» را به رضا گفت و البته همیشه خدا را شاکر بود که خوب شد نفهمید چگونه «بله» را گفت چون باز هم اگر حماقت‌های عجیب و غریبش را که تحت عنوان «شناخت از طرف مقابل» مطرح می‌شد، تکرار می‌کرد، امروز به قول رضا «خلوت نشین بارگاه فخرالسلطنه» بود! رضا به تصدیق همه، اقبال بلندی بود که شاید خداوند به خاطر صدمات روحی و عاطفی که تارا از جدایی پدر و مادر متحمل شد به او ارزانی کرده بود. معیارهای تارا برای انتخاب همسر خیلی خنده‌دار و کودکانه بود، مهم‌ترین ویژگی که در ذهن تارا رژه می‌رفت «بلندی قد» بود! چون خودش قامت بلندی داشت تصور می‌کرد فقط با یک «ورزشکار قد بلند و چهارشانه» به خوشبختی افسانه‌ای می‌رسد. داماد حتماً باید مهندس و هفت هشت سالی از تارا بزرگتر باشد. دوستانش به مسخره می‌گفتند:

– بابا بی‌انصاف! این قطار جمعیت دکتر، استاد دانشگاه، فیلسوف و کاشف که سه تا پنج سال از تو بزرگترند و دم خونه تون ماههاست صف بسته‌اند و اشک می‌ریزند، گناه دارند. خب حالا اختلاف سنی تون هفت سال نباشه، دو سال باشه چی می‌شه؟!

وقتی رضا به خواستگاریش آمد تارا بیست و چهار ساله بود و تازه در یک شرکت نیمه دولتی مشغول کار شده بود. رضا برادر کوچک دکتر

احمد شمس، رییس واحدی بود که تارا در آن کار می‌کرد. رضا سی و دو ساله، مهندس رشته راه و ساختمان، پس از آنکه تحصیلات نیمه تمامش را که به انقلاب فرهنگی دانشگاهها بر خورد کرده بود به پایان رساند در یک شرکت ساختمانی کار می‌کرد. چهره‌ای مردانه و قامتی متوسط داشت. جالب اینکه اصلاً هم ورزشکار نبود ولی تارا آن زمان در بحرانی بود که اگر گودزیلا هم به خواستگاری‌اش می‌آمد، با الویس پریسلی برایش فرق نداشت! رضا صدای بسیار خوبی داشت و خوب هم سه تار می‌زد. در این ده سال که از ازدواجشان می‌گذشت ممکن نبود در مجلسی شرکت کنند و مهمانان او را برای خواندن آواز دوره نکنند. خود تارا هم صدای بدی نداشت، به خصوص هنگام ظرف شستن!! که همیشه ترانه «شب که می‌شه صدای پاش از همه جاده‌ها می‌آد...» خواننده معروف و مرحوم را زیر لب زمزمه می‌کرد، در میهمانی‌ها هم نوبتی، یکی در میان او و رضا، می‌خواندند. زمانی که دوره دانشجویی را در خوابگاه دانشگاه تبریز می‌گذراند چندین بار از مدیر خوابگاه برای خواندن‌هایش تذکر گرفته بود! جو حاکم بر دانشگاهها در دوران دانشجویی او که مقارن با سالهای آخر دهه شصت بود با امروز تفاوت بسیار داشت. تفاوتی فاحش و آشکار. در آن سالها صحبت کردن دخترها و پسرها در حیاط دانشگاه و راهروی دانشکده‌ها ممنوع بود! چه رسد به روابط بیرون از دانشگاه، به خصوص آنکه تبریز مردم متعصبی هم داشت. نحوه پوشش دانشجویان کاملاً تحت کنترل بود و مسایل کوچکی مثل رد و بدل کردن جزوه درسی یا غیره، تخلف محسوب می‌شد! و کمیته انضباطی دانشجویی خاطی را فوراً احضار می‌کرد. تارا سعی کرد به خاطر بیاورد چند بار اسمش را روی تابلو اعلانات کمیته انضباطی دانشکده زده بودند...

اولین بار همان ترم اول بود. تازه دنبال گرفتن کارت کتابخانه و این حرفها بود و برای پر کردن فرمی باید به کتابخانه می‌رفت، سه بار فرم را اشتباه پر کرد و مسئول کتابخانه، وقتی ناشیگری تارا را دید با لبخندی پدرا نه به کمکش شتافت، نام تارا را پرسید و در فرم نوشت. همان وقت آن سه «جانور» پشت سر تارا منتظر فرم بودند و تارا از حضور آنها بی‌اطلاع بود. فردا صبح کلاس داشتند وقتی تارا همراه چند نفر از بچه‌ها وارد کلاس شد، چشمان همگی از فرط حیرت گشاد شد، روی دیوار سفید کلاس با گچ قرمز به طرز فجیعی نوشته شده بود:

«زرافه عینکی = تارا پاکروان!»

و تمام تخته پر از شکل قلبهای کج و معوج و حروف T-P شده بود. به عین می‌شد برق حسادت را در چشمان بعضی از دخترها دید! طوری که فرشته ریاحی دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و گفت:

— ایش، میمون هر چی زشت‌تره بازیش و اداهش بیشتره!!

و درست یک ساعت بعد آقای اسکویی رییس کمیته انضباطی دانشگاه او را از سر کلاس بیرون کشید و توضیح خواست! اسکویی طوری با او صحبت کرد که انگار مسئول آن کار شنیع تارا بوده که اسمش را بصورت پلاکارد به گردن آویخته تا همه زود اسمش را یاد بگیرند. این قدر که مخ این آدم آکبند بود! و آن سه جانور که تارا و بقیه یکی دو هفته بعد اسمهایشان را فهمیدند شاهرخ و کیل‌زاده، کامران بدیعی و اتابک رستگار بودند. البته او هم ساکت نشست و تنها سه روز بعد که مثلاً آنها از آسیاب افتاد و همه قضیه را فراموش کردند، تارا نیم ساعت قبل از شروع کلاس ده صبح، با ظرفی کوچک روغن مایع به کلاس ۱۱۵ که در طبقه اول و یک راهروی خلوت قرار داشت و آن روز در آنجا با دکتر

سلیمانی درس «ریاضیات عمومی» داشتند، رفت و کف تمام صندلیهای سمت راست کلاس را که پسرها می‌نشستند با روغن مایع چرب کرد... و تنها بعد از پایان کلاس بود که انفجار خنده، حتی سلیمانی بدعق را هم بی‌حال کرده بود و پسرهای جیگوری کلاس که قسمت عقب شلواریشان به طرز عجیبی دخترها را می‌خنداند.

یا وقتی شاهرخ و کیل‌زاده و کامران بدیعی از او جزوه خواسته بودند و یا روزی که در راهروی دانشکده زمین خورد به جرم اینکه چرا از فرط خنده نتوانسته زود بلند شود. یا آن روز که در سینمای دانشکده از این طرف سالن در تاریکی به آن سمت سالن سینما که پسرها نشسته بودند، می‌موشک کاغذی که توش تکه‌های پاکن برای سنگین شدن گذاشته بود، پرت کرده بود و ندا به او تذکر داده بود نکن و یکی از بچه‌ها که در ردیف عقب نشسته بود کارش را دیده و صاف کف دست اسکویی گذاشته بود. (تارا هنوز هم همان طور شیطنت می‌کرد و رضا عاشق شیطنتهای زنش بود) دو ترم آخر که همیشه اسمش روی تابلو اعلانات کمیته انضباطی بود، آن هم فقط به خاطر...

سردرد شدید تارا آرام‌تر شده بود. دیدن فرزند پورادیب در رستوران، ذهن او را به اعماق سالهای طلایی دانشجویی‌اش پرتاب کرده بود... روزی که آقا صادق روزنامه را به خانه آورد و با خوشحالی اسم تارا را نشان داد که در «کنکور سراسری» قبول شده است، رفعت جون با خانواده‌اش مهمان‌شان بودند. رفعت جون یکی از دوستان صمیمی پروین

بود که تازگی‌ها تارا را برای پسرش سهیل خواستگاری کرده بود. تارا نه تنها از دیدن اسمش ذوق نکرد بلکه غصه‌اش گرفت که چه جوری از تهران و مهمانی‌ها و گردشها و به خصوص سهیل جونش دل بکند.

یادش افتاد که از اولش هم به جورایی قاطی داشت. وقتی اقوام و بستگان هر کدام با هدیه‌ای به دیدنش می‌آمدند و قبولیش را تبریک می‌گفتند بیشتر دلش می‌گرفت، چون این امر بهش مشتبه شده بود که آگه با سهیل سی و دو ساله ازدواج نکند تا آخر عمر بی‌شوهر می‌ماند! ضمن آنکه سهیل تیپ و قیافه خوبی داشت.

شبی که مادرش به افتخار قبولی تارا میهمانی داد و اقوام هر کدام با هدیه‌ای به دیدنش آمدند دایی پرویز که آدم فوق‌العاده شوخ و بذله‌گویی بود، در حالی که یک زنجیر طلای بسیار زیبا را به گردن تارا می‌آویخت گفته بود:

— دایی جون، من زمانی تو رو به عنوان خانم مهندس ژنتیک قبول دارم که بتونی ژن الاغ رو طوری اصلاح کنی که تبدیل به اسب سفید بالدار بشه که حتماً به شاهزاده هم روش باشه!

و همه از خنده ریشه رفته بودند. دایی پرویز ادامه داده بود:

— ضمناً دو کلمه ترکی هم یاد می‌گیری دیگه با سرهنگ، به زیون اصلی سلام علیک می‌کنی. زیون مادری که بلدی، دو کلمه هم زیون پدری یاد بگیر، دیگه حالین یاخچیدی و کیفیز وار و ساق اول و این چیزها که قاقالییه!

رفتن به تبریز برایش یک حُسن بسیار عالی داشت و آن اینکه وابستگی شدیدی که به پروین داشت کم کم جایش را به مستقل فکر کردن و مستقل تصمیم گرفتن داد. از همان ترم اول با شیطنتهایش در

دانشکده شناخته شد. تارا دختر خیلی زیبایی نبود، چهره‌ای گندمگون، صورتی بیضی شکل با یک عینک فلزی طلایی روی بینی که نتوانسته بود برق شیطنت چشم‌هایش را مخفی کند و قد بلندی هم داشت، همین. البته می‌گفتند بینی‌اش زیباست و نگاهش جاذبه‌ای مرموز دارد، ولی در مجموع پدیده خاصی نبود که پسرهای دانشکده با دیدنش به قول ندا فتاح «مثل کدوی پخته» ولو بشوند. شیطنتهای بی‌نظیرش بود که او را معروف کرد. از همان روزها هم با ندا فتاح دوست صمیمی شد که دوستیشان تا امروز ادامه یافته و تارا اندیشید با لطف خدا این دوستی قطع شدنی نیست.

به تدریج با مرضیه حسن پور، هنگامه مهدوی، یاسمن درویش، حمیرا احمدی، فیروزه مستوفی، اکرم حجت، میترا فکور و سایر هم رشته‌ای‌ها و بچه‌های سایر رشته‌ها در دانشکده علوم آشنا شد که اکثراً از شهرهای مختلف آمده بودند و باید در کنار هم در خوابگاه زندگی می‌کردند. چیزی که او را بین بچه‌ها خیلی معروف کرد اسم‌هایی بود که برای تک تک پسرهای کلاس انتخاب کرده بود «و اینکه از کجا به گوش پسرهای کلاس رسید، خودش معمای بود...». جالب اینکه دوستانش هم می‌گفتند اسم‌های بی‌نظیری است. سعی کرد لقبها را به خاطر بیاورد. به قول همکارش — آقای فتوحی — با حافظه‌ی بسیار قوی که داشت، زحمت زیادی به مغزش نداد، نامها یکی یکی از خاطرش گذشتند. سخنگوی دولت: کامران بدیعی بود که به جای همه پسرها حرف می‌زد مثلاً نماینده پسرها بود. مداد: جابر علیزاده که بسیار تپل و قد کوتاه بود. ریزه نازه: حسین کیانی که صورتی بسیار زیبا ولی قدی کوتاه داشت. شیخ پشم‌الدین: اسدالله عالمی که ریش بسیار انبوهی داشت و جزء بچه‌های

مسن کلاس بود. پروفسور: اتابک رستگار، به دلیل عینک گرد و خنده‌دارش که البته انصافاً دانشجوی زرنگی هم بود. هشت منهای سه: شاهرخ وکیل زاده، زیرا تارا معتقد بود این «جانور» صبح‌ها که به دانشکده می‌آید صورتش را هشت تیغه اصلاح می‌کند و ندا می‌گفت نه بابا سه تیغه است و برای اینکه دعوایشان نشود به او می‌گفتند «هشت منهای سه» و البته یکی از خوش‌تیپ‌ترین پسرهای کلاس بود. روغن نباتی: تورج احمدی که موهای بسیار چربی داشت و کوچول خان: نورالله علمداری، مسن‌ترین دانشجوی کلاس با سی و سه سال سن، زن و دو بچه! و...

به یاد لقبی افتاد که پسرهای فنی و علوم روی آنها گذاشته بودند و بعدها از «او» شنیده بود: خودش که «زرافه عینکی» بود، چون عینک که می‌زد و البته دراز هم بود! ندا فتاح: جیرجیرک، از بس حرف می‌زد. هنگامه مهدوی: بوعلی قند پهلوی، به خاطر لهجه غلیظ همدانی‌اش. مرضیه حسن پور: سی و سه پل تپل، چون اصفهانی و چاق بود و...

در آن سالهای طلایی بود که تارا یاد گرفت در خوابگاه و کنار سایر بچه‌ها چگونه با هر سلیقه و هر نوع شخصیتی کنار بیاید، به نظرات دیگران احترام بگذارد و چگونه با جمع زندگی کند. یک ترم طول کشید تا به تبریز عادت کرد. اوایل خیلی بهانه تهران و خانه و مامانش را می‌گرفت و به قول مرضیه حسن پور، دوست اصفهانی‌شان «مثل بچه مامانیها» آخر هر هفته راه پانزده ساعته را با قطار می‌کوبید و می‌آمد تهران و برمی‌گشت و خدا می‌داند چه جانی از پروین بدبخت گرفته می‌شد تا در آن برف زمستان دوباره تارا به تبریز برسد و تلفن کند که سالم رسیده است. کم کم به آنجا انس گرفت و جز در تعطیلات طولانی به تهران نمی‌آمد. زمستانهای تبریز با برف سنگینی که از آذر ماه می‌بارید و تا اواسط

فروردین روی زمین، برف و یخ وجود داشت، خیلی زیبا و رویایی بود. خنده‌دارترین لحظه‌ها و قتهایی بود که یکی از بچه‌ها در آن برف سنگین که گاهی تا بالای زانو و بیشتر می‌رسید، جلو دیگران زمین می‌خورد و از فرط خنده خودش و دیگران، نمی‌توانست از جا بلند شود که البته بیشتر مواقع «یکی» خود تارا بود که ندا فتاح اعتقاد داشت بجای راه رفتن، مثل اسب یورتمه می‌رود! وای که اگر می‌دانست سالهای طلایی عمرش همان دوران بی‌غم و بی‌مسئولیت دانشجویی در تبریز است، از هر لحظه‌اش نهایت لذت را می‌برد.

— پس کی می روید، سرویسه‌ها رفتند دیگه، حالا هی خز عبات تحویل در و دیوار بدید.

حمیرا گفت:

— غر نزن، حیفه مخ نازنینت فسفر مصرف می‌کنه. تو تکون نخور تا خانم درخشنده آب پرتقال رو بیاره! خب کوچولو؟ نیمروتون رو هم با کره درست کردم توی فره، یادت نره بخوریش! مسواک بزنی بیای دانشکده یادت نره زرافه عینکی!! واقعاً که همون اول کار خوب اسمی روت گذاشتند!!

خانم درخشنده مدیر خوابگاه بود. ندا در ادامه گفت:

— ضمناً پوشه تکالیف جناب دکتر مستور هم فراموش نشود که بی‌پوشه کسی رو راه نمی‌ده.

و با حمیرا از اتاق بیرون رفتند. سه چهار دقیقه بعد که از هیاهوی خوابگاه کاسته شد، تارا لحاف را پس زد و روی تختش نشست. چقدر این اتاق سه تخته نورگیر را که در طبقه چهارم خوابگاه بود دوست داشت. البته پله‌هایش را دوست نداشت ولی به وسعت و نورگیر بودن اتاق می‌ارزید که آن پله‌ها را بالا برود. پوشه تکالیفش را برداشت و نگاهی سرسری به آن انداخت. امروز دکتر مستور استاد درس بیولوژی مولکولی، قرار بود به تمام تکالیف نمره بدهد و تارا خوب می‌دانست که دکتر مستور عاشق دستخط اوست. تارا خط بسیار خوبی داشت و دیشب با بدبختی تمام سعی کرده بود خوش خط‌تر از همیشه بنویسد. از اتاق که بیرون آمد هجوم سرما بر تنش نشست، سریع برگشت کاپشنش را پوشید و به آشپزخانه طبقه‌شان رفت. کتری کوچکش را روی شعله گذاشت و تا جوشیدن آب، از پنجره به منظره بیرون خیره شد. چه برفی، با خود فکر



تارا به سختی چشمانش را گشود و حس کرد سردردش جای خود را به کرخی ملایمی داده است. دنیای ذهنی‌اش کاملاً به عقب برگشته بود. اتفاق امروز، تصاویر سالهای گذشته را چنان پیش چشمش زنده کرده بود که انگار همین حالا دارد اتفاق می‌افتد. زیر لب نام «فرزاد پورادیب» را زمزمه کرد، بعد چشمانش را بست و به سیزده سال پیش برگشت و تصاویر سالهای گذشته در ذهنش به وضوح جان گرفتند.

دی ماه سال هزار و سیصد و شصت و نه بود. برف سنگینی که از شب قبل شروع به باریدن کرده بود، زمین را حسابی سفیدپوش کرده بود. تارا با صدای زنگ ساعت بیدار شد و با خوشحالی به خاطر آورد سه شنبه است و ساعت هشت تا ده کلاس ندارد. به ندا گفته بود در کلاس بیولوژی مولکولی برایش حتماً جا بگیرد، چون اگر دیر می‌رسید صندلی‌ها سریع پر می‌شد، تارا هم از دبستان تا حالا که سال سوم دانشگاه را سپری می‌کرد فقط در ردیف‌های اول و دوم نشسته بود. با آرامش از اینکه جایش در کلاس توسط ندا محفوظ می‌ماند، دوباره لحاف را روی سرش کشید و چشم‌هایش را بست. سر و صدای حمیرا احمدی، هم‌اتاقی دیگرشان، با ندا که در حال آماده شدن بودند، تمامی نداشت. تارا زیر لحاف غریب:

کرد چه سپیدی براق و یکدستی! چقدر قشنگ! و بعد بلند بلند گفت:
 – عجب خیریتی کردم با سرویس صبح نرفتم. تو این برف که سگ از
 لونه‌اش در نمی‌آد من تا کسی کجا پیدا کنم؟

فکر دیر رسیدن به کلاس دکتر مستور کمی نگرانش کرد. چای را دم
 کرد و با خود به اتاق برد. کتابها و جزوه‌های برنامه درسی آن روز را ردیف
 کرد و به فاصله بیست دقیقه سه لیوان چای داغ خورد. عاشق چای بود، به
 خصوص از وقتی برای تحصیل به این شهر سرد و کوهستانی آمده بود. تا
 ساعت هشت و نیم حاضر شد و حدود پنج دقیقه بلا تکلیف روی لبه
 تختش نشست. فکر کرد آن روز را دودرّه بازی درآورد و غیبت کند بعد
 هم بگیرد تخت بخوابد، ولی دید نه... مستور با کسی شوخی ندارد. غیبت
 در کلاس مستور یعنی اعلان جنگ رسمی به او. دلش خواست پیاده به
 دانشگاه برود، چون فاصله خیلی زیاد نبود و می‌شد از این خل‌بازیه‌ها
 درآورد. فاصله خوابگاه تا دانشگاه، پیاده نیم ساعت راه بود البته در
 روزهای آفتابی که زمین صاف بود نه روز برفی... به دانشکده که رسید،
 ده دقیقه تا شروع کلاس باقی مانده بود. همان طور که کیفش را روی
 صندلی که ندا در ردیف دوم، کنار صندلی خودش برای او محفوظ
 نگهداشته بود می‌گذاشت، نگاهش به صندلی‌های سمت راست کلاس
 که پسرها می‌نشستند افتاد. کلاسور بد ترکیب و بدرنگ شاهرخ وکیل‌زاده
 و دو نوچه دیگرش، اتابک رستگار و کامران بدیعی، درست هم ردیف
 صندلی تارا و ندا بود. به سمت ندا برگشت و گفت:

– مگه چشم نداشتی، کلاسور این عترو اینجا ندیدی؟ خب
 می‌رفتی دو ردیف عقب‌تر.

ندا گفت:

– من اول که اوادم نشستم، اینا دم درب ایستاده بودند بعد که دیدند
 من این ردیفم، اوامند و سایل شون رو گذاشتند اینجا، بعدش هم دیگه
 بچه‌ها صندلی‌ها رو پر کرده بودند و نمی‌شد جابجا بشم.

– حالا آنقدر مسخره بازی در می‌آرند تا مستور همه مون رو از کلاس
 بیندازه بیرون، تو هم که خوش خنده، به ترک دیوار هم می‌خندی.
 خواهشاً جون مادرت امروز به اداهای اینا نخند.

مستور به عادت همیشه ابتدا حضور غیاب و بعد درس را شروع کرد،
 شاید فقط یکرعب گذشته بود که سکوت کلاس با صدای مهیبی شکست.
 همه به طرف صدا که چرخیدند کامران بدیعی را دیدند، در حالی که
 صندلی‌اش واژگون شده و تقریباً بیهوش روی زمین افتاده بود. شاهرخ
 وکیل‌زاده هراسان بالای سرش نشست تا به هوشش بیاورد، در یک لحظه
 کلاس بهم ریخت و مستور که دید حال بدیعی به هم خورده است سریع
 بچه‌ها را دنبال آب قند و مش بایرام آبدارچی فرستاد. بعد از اینکه مستور
 خودش هم هراسان از کلاس بیرون رفت، کامران بدیعی در کمال صحت
 بلند شد و روی زمین چمباتمه زد و در حالی که خاکهای بلوزش را
 می‌تکاند گفت:

– خانمها، آقایون، می‌بخشید چون بنده و دوستان عزیزم امروز
 تکلیف همراه نداشتیم، پیشاپیش ترس و غش و ضعفمون رو به اطلاع
 حضار رسوندیم! کلی شرمنده...

کلاس بود که همزمان با ورود مستور از خنده منفجر شد. کار از کمیته
 انضباطی هم گذشت و به دفتر ریاست کشید و بالاخره با پا درمیانی سایر
 اساتید کامران بدیعی با دادن تعهد مبنی بر اینکه «دیگر از این مسخره
 بازیها» در نیاورد، بخشیده شد.

ناهار را با ندا و مرضیه در سلف سرویس دانشکده خوردند، عدس پلو یا بقول بچه‌ها ساچمه‌پلو با ماست که حال تارا را بهم می‌زد. بعد از اینکه ندا و مرضیه به خوابگاه برگشتند، ترجیح داد برود بوفه و چای با کیک بخورد. تارا ساعت دوازده و نیم تا دو بعد از ظهر کلاس زبان تخصصی داشت و باید تنها به خوابگاه برمی‌گشت. قرار گذاشته بودند ساعت چهار در اتاق مرضیه برای صرف چای و میوه جمع شوند و البته بافتن اراجیف پشت سر پسرهای دانشکده که از تفریحات سالم و ضروری محسوب می‌شد! تارا، ساعت دو، پس از تمام شدن کلاسش از دانشکده بیرون زد. هوا بشدت سرد بود و شال گردن پشمی که جلوی دهان و بینی‌اش گرفته بود تا حدی صورتش را گرم می‌کرد. تا سر چهارراه که محل سوار شدن تاکسی بود و بچه‌ها اسمش را چهارراه فرار گذاشته بودند، حدود صد متری پیاده روی داشت که تارا آهسته آهسته از ترس زمین خوردن آن را طی کرد. وقتی سر چهارراه رسید «شبه سهیل» را دید که سوار تاکسی شد و رفت. «شبه سهیل» یکی از پسرهای رشته مکانیک دانشکده فنی بود که تارا یکی دو بار در دانشکده خودشان او را دیده بود و به دلیل شباهت جالبش با سهیل، پسر رفعت جون، تارا این لقب را به او داده بود و بیشتر از این چیزی از او نمی‌دانست. تازه، رشته تحصیلی و اینکه «از بچه‌های ترم آخریه» و همان یه ذره جیک و پیکش را هم ندا درآورده بود. تارا با خود گفت «اگر دو دقیقه زودتر رسیده بودم و باهاش سوار تاکسی می‌شدم، پول تاکسیم رو حساب می‌کرد!» در حالی که از

خساست خودش در دادن پول تاکسی خنده‌اش گرفته بود سوار تاکسی شد و به میدان نزدیک خوابگاه رسید. معمولاً از میدان تا خوابگاه را که خیابان کوتاه و پرمغازه‌ای بود پیاده می‌رفتند و سر راه از «سبزه میدان» در مسیر تمام خریدهایشان را انجام می‌دادند. فکر کرد برای ساعت چهار، میهمانی اتاق مرضیه اینها کمی خوراکی و خرت و پرت بخرد. با این فکر وارد سبزه میدان شد، قدم‌زنان به سمت مغازه خشکبار فروشی می‌رفت که صدایی از پشت سر متوقفش کرد.

– ببخشید خانم پاکروان!

آرام چرخید و به سمت صدا برگشت. خنده‌اش گرفت، «شبه سهیل» درست در چند قدمی‌اش ایستاده بود! جالب بود که حتی اسمش را هم نمی‌دانست. «شبه سهیل» بعدها بهش گفت، نحوه برگشتنت به سمت من و حالت متعجب نگاهت در لحظات اول طوری اسیرم کرد که باعث شد دیگه نتونم ازت بپریم و تمام این سالها دربه‌درت شم. تارا متعجبانه گفت:

– بفرمایید.

– می‌تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

تارا در دل گفت «اولاً علیک سلام، بی‌ادب سلامش را هم قورت داد.

دوماً از اینجا خلوت‌تر پیدا نکردی؟!».

از اینکه در آن مکان شلوع که محل خرید اکثر دانشجویان بود با پسری دیده شود معذب بود، در آن سالها روابط بسیار خشک دخترها و پسرها در دانشگاهها، ترس از آقای اسکویی، رییس کمیته انضباطی دانشگاه بود که بیشتر او را معذب کرده بود، نه هم صحبت شدن با پسر به آن خوش‌تیپی! با این حال با ادب جواب داد:

– خواهش می‌کنم در خدمتم!

— خانم پاکروان! راستش یه کمی هول شدم و نمی‌دونم چه جور شروع کنم.

یک آن شیطنت ذاتی تارا داشت کار دستش می‌داد، از دهانش پدید که بگوید «خوب بگو، یکی بود، یکی نبود و قصه‌ات رو شروع کن دیگه آقا جون!». خنده‌اش را فرو خورد و فقط نگاه کرد. پسر جوان ادامه داد:

— می‌خوام ازتون خواهش کنم اگه ممکنه اجازه بدید بیشتر با هم آشنا بشیم، قصدم اینه که اگه خدا بخواد به یه آینده مشترک برسیم.

تارا که حالا کمی مضطرب شده بود گفت:

— من عذر می‌خوام که این قدر کوتاه و صریح جواب می‌دهم چون اینجا اصلاً جای مناسبی برای صحبت نیست، ولی من قصد ازدواج ندارم.

و آماده شد برود که پسر جوان گفت:

— صبر کنید، حقیقتش مدتهاست من به شما سخت علاقه‌مند شده‌ام و تا هر موقع که بفرمایید صبر می‌کنم، حتی اگه ده سال دیگه باشه... من صبر می‌کنم.

تارا از دست خودش عصبانی بود، درونش چیزی داشت شکل می‌گرفت. ادامه حرفهای پسر جوان یا به قول خودش «شبه سهیل» را نمی‌شنید و مبهوت به برفها خیره شده بود. او همچنان حرف می‌زد، تارا نفهمید صحبت چطور به پایان رسید و کی با یکدیگر خداحافظی کردند.

علیرغم سردی هوا، گرمای موزی آزارش می‌داد. صورتش گر گرفته بود و این حالت به نظرش خیلی عجیب می‌رسید. چه مرگش شده بود؟ آنقدر مغشوش بود که از خرید منصرف شد و از اولین فرعی از سبزه میدان خارج شد. وقتی پیچید و وارد خیابان شد آدم جدیدی شده بود با حسی

بسیار تازه و بکر، انگار روی هوا راه می‌رفت. در راه به آقای محبی، یکی از همکلاسیهایش که رسید بی‌اراده ایستاد و سلام و احوالپرسی کرد. خل شده بود! چون آنها تازه با هم کلاس زبان تخصصی داشتند. فاصله کوتاه سبزه میدان تا طبقه چهارم خوابگاه را چگونه رفت، یادش نیست. وارد اتاقش که شد مثل هیپنوتیزم شده‌ها با همان لباسها روی تخت دراز کشید. دلش می‌خواست فریاد بکشد. حمیرا و ندا در اتاق نبودند. حال عجیبی داشت و شور غریبی او را فرا گرفته بود. بار اولی نبود که کسی از دانشجوها از او خواستگاری می‌کرد و ولی اولین بار بود که تارا چنین دگرگون گشته بود. وای که چشمانش چه رنگ فوق‌العاده‌ای داشت! عسلی که خط قهوه‌ای دور مردمک چشم، زیبایی چشمها را صد برابر کرده بود. چه نگاه مشتاق و رمیده‌ای! گرمای نگاه پسر جوان مشتعلش کرده بود! چقدر این پسر خوش قیافه و خوش لباس بود! عشق با یک نگاه؟! در یک کلام؟! مقنعه‌اش را روی چشمهایش گذاشت و آنقدر وول زد و از این پهلو به آن پهلو شد که احساس خفگی کرد. به ساعت مچی‌اش نگاه کرد، سه و بیست دقیقه بعد از ظهر بود. پس ندا کدوم گوری رفته بود؟! باید با کسی حرف می‌زد. صدای پای ندا را که از راهرو شنید خود را به خواب زد. ندا با سر و صدا درب را باز کرد و وارد شد، لیوانی چای داغ در دستش بود.

— ساعت خواب مادمازل، با کفش و کلاه خواب میل می‌فرمودید؟ شاید حضرت اجل اسکویی لازم دیدن توی خواب بیان دست بوس؟! چرا مثل مرغ گُرچ این موقع روز کُپ کردی؟

سپس با دقت به چهره رنگ پریده تارا نگاهی کرد و گفت:

— تارا حالت خوبه؟ چیزی شده؟ چرا مثل روانی‌ها منو نگاه می‌کنی؟

جن دیدی؟

تارا همچنان مبهوت نگاهش می‌کرد.

— هوووووی... تارا هوووووی... چه مرگت شده آخه؟ بیا این جای رو بخور خوب می‌شی، انگار سرمازده شدی؟ بخور ننه جان، بخور که تو دیار غربت نمی‌ری، پول کفن و دفن نداریم. داشته باشیم هم زبون بلد نیستیم به قبرکن به ترکی بگیم: این زرافه رو یه جای دنج دفن کن!

ناگهان تارا سکوتش را شکست و گفت:

— ندا! اون پسر، «شبه سهیل» که یکی دو بار تو دانشکده دیدیمش...

— خب؟ چی شده؟ مُرده؟ اعلامیه ترحیم زدن براش؟

— ندا خفه شو، مسخره‌بازی در نیار.

و تمام جریان را مو به مو برای دوستش تعریف کرد، حس کرد حالا کمی سبک تر شده. ورود همزمان حمیرا و مرضیه و دارو و دسته‌اش حرف آنها را نیمه تمام گذاشت. یاسمن، هم اتاقی مرضیه، گفت:

— ما دیدیم شما نیومدید، ما اومدیم چای و میوه‌مون رو هم آوردیم.

تارا خیلی مشوش بود، ولی اصلاً نگذاشت کسی چیزی بو ببرد. آن سالها مسایل این جوری خیلی زود در دانشکده و دانشگاه پخش می‌شد، به خصوص که طرف، پسری خوش قیافه بود و از آنجا که جناب اسکویی معتقد بود «ننه حوا بود که بابا آدم را گول زد»، تذکر و تویخش را دختر بخت برگشته می‌گرفت! تارا در آن دقایق تحمل هیچ کس را نداشت و دلش می‌خواست تنها باشد و به «او» فکر کند. به هر زحمتی بود ساعتی را با آنها سپری کرد و تنها ندا بود که گاهی با شیطنت نگاهش می‌کرد و لبخند می‌زد. اتاق که خلوت شد ندا با شیطنت نگاهی به تارا انداخت و گفت:

— خب دیگه بهتره بریم سر درسهامون. راستی دیگه چه خبر؟ حالتون چطوره؟ خانواده خوبند الحمدالله؟! حاج آقا چطورن؟! و قهقهه خنده را سر داد و ادامه داد:

— می‌دونی شبیه کیا شدی؟ اونایی که یه بهمن یه تُنی روی سرشون خراب شده و زیر آوار موندن. گمونم عشق این پسره هم مثل بهمن‌های مهیب جاده هراز روی سرت هوار شده، چطوره از این به بعد اسمشو بذاریم «عشق بهمنی»!!

تارا گفت:

— ولی ندا، من... بهش گفتم که فعلاً قصد ازدواج ندارم.

— خاک بر سرت کنن! از بس خری، از بس اوسکولی. واقعاً پسر به اون خوش تیبی، توی دانشکده خودش که هیچی، کلی از بچه‌های خودمون هم تو کف شن. عجب بی شعوریه اون که اومده سراغ یابویی مثل تو! خب اگه پیش من اومده بود الان خطبه عقد هم جاری شده بود دیگه... آه، آه.

— پس چرا ما «اونو» بیشتر از یکی دو بار ندیدیم؟

— از بس ما کوریم! فقط زیر پامون رو نگاه می‌کنیم! خب از بس خریم دیگه، مثلاً می‌خواهیم سنگین و رنگین باشیم. بعد که ترشیده شدیم می‌زنیم توی سرمون که چرا کمی آسمون رو نگاه نکردیم! البته از بس از اسکویی بی‌پدر تذکر گرفتیم مثل سگ می‌ترسیم دیگه سرمون رو بلند کنیم!

— وای ندا اگه دیگه جلو نیاد چی؟

— حقیقت، امیدوارم بره «ترانه جلالی» رو بگیره تا هر چی آدم اوشگوله ترشیده بمونه. حالا این خله هم خورده تو سرش آمده جلو، تو ردش کردی جانور؟ فکر کردی مثلاً وی و یان لی هستی؟ همون جلال مرنندی

اوزون گولاخ (گوش دراز) یه وری به دردت می‌خورد که مثل مگس دنبالت بود.

– چرت نگو، یه فال حافظ بگیر ببینم چی می‌گه.

ندا کتاب حافظ درب و داغان را از قفسه کتابهایش برداشت و گفت:

– نیت نمی‌خواد بکنی خودم می‌دونم، تو چائیت رو بنوش به سلامتی

حافظ تا یه فال مشدی تحویلت بده، یه فاتحه بخون ببینم.

نگاه تارا به دست ندا بود که روی صفحات کتاب با ناخن خط

می‌کشید. انگار قرار بود این فال واقعاً سرنوشتش را تعیین کند! ارادت

خاصی به حافظ داشت. هنوز اولین جرعه چایش را قورت نداده بود که

ندا کتاب را گشود:

دست در حلقه آن زلف دو تا نتوان کرد

تکیه بر عهد تو با باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم

این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

تارا دیوانه‌وار فریاد زد:

– آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم...

ندا با دست جلوی دهان دوستش را گرفت و گفت:

– حالا همه خوابگاه رو بریز توی اتاق و حافظ خونی کن. مبارک باشه

دوست عزیز.

دو دوست شادمانه، شعر حافظ را آن طور که پسند دل جوان و

شوریده بود تعبیر کردند. تنها دو سال بعد بود که تارا مفهوم واقعی «این

قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد» را به درستی دریافت. آن روز دو

دوست با دل کوچک و روح صافشان تعبیر کردند که تارا قسمت «او» است

و هیچ قضایی آن را تغییر نمی‌دهد. تمام... و

مبارک باد....

آن شب تارا تا صبح نخوابید. از سر شب دوباره بارش برف آغاز شده

بود. ساعت دو نیمه شب آرام از تختش پایین آمد و به آشپزخانه رفت.

پنجره را گشود، موج هوای سردی که همراه با کولاک برف به صورتش

خورد حالش را بهتر کرد. احساس گرمای عجیبی می‌کرد و حالا انگار آن

تیغ سرما صورتش را نوازش می‌داد!

دستش را از پنجره بیرون برد و گذاشت تا دانه‌های برف روی آن

بنشیند، نوعی سپاس همراه با شکرگزاری نسبت به خدا در دلش بود. زیر

لب زمزمه کرد:

«در دل من چیز هست،

مثل یک بیشه نور، مثل خواب دم صبح

و چنان بی‌تابم که دلم می‌خواهد

بدوم تا ته دشت، بدوم تا سرکوه

دورها آوایی است که مرا می‌خواند».

تقدیر چه بازیهایی دارد. در کمتر از چند ساعت سخت دل‌بسته پسری

شده بود که حتی اسمش را هم نمی‌دانست. نگاه معصوم و صدای مهربان

و گیرای «او» مدام در ذهن تارا تکرار می‌شد. با خود فکر کرد، خب نباید

هم زیاد می‌دیدمش چون مال دانشکده فنی است... ولی دانشکده فنی تا

دانشکده علوم راهی نبود، چیزی حدود دویست متر و بچه‌های دو

دانشکده اکثراً یکدیگر را می‌شناختند. با خود فکر کرد، چرا امشب برف این قدر زیباست؟ و این شعر سهراب را زیر لب زمزمه کرد:

قشنگ یعنی تعبیر عاشقانه اشکال

و عشق، تنها عشق

تو را به گرمای یک سیب می‌کند مأنوس..

نفس صدا داری کشید و تکرار کرد:

«و عشق... تنها عشق تو را به گرمی یک سیب می‌کند مأنوس» و برای سهراب سپهری که خیلی از اشعارش را حفظ بود، فاتحه‌ای خواند و به اتاق برگشت. آسمان که سپید شد او همچنان بیدار بود. در طول شب یکی دو بار خوابش برده و بعد دوباره بیدار شده بود. آن روز چهارشنبه بود و برنامه درسی سنگینی داشتند و باید از صبح تا حدود ساعت شش بعدازظهر در دانشکده می‌مانند، ولی تارا تمام حواسش معطوف به این بود که آیا «شبه سهیل» را آن روز در دانشکده می‌بیند... و اگر دید چه عکس‌العملی نشان دهد. این را خوب می‌دانست که در ثابت نگه داشتن حالت چهره‌اش استاد است، بنابراین ظاهرش هیچ وقت او را لو نمی‌داد. تارا فکر کرد «چرا به یاد نمی‌آورد در طی سه سال گذشته که اینجا درس می‌خوانده، پسر به این خوش‌تیپی را بیش از دو یا سه بار ندیده است؟ در ساعات بین کلاسها یا اوقات ناهار بچه‌های فنی و علوم، همیشه قاطی و در دانشکده‌های یکدیگر پلاس بودند. سعی کرد به یاد آورد کجاها او را دیده است. در تمام این سه سال جز دو یا سه مرتبه چیزی به خاطر نیامورد. تارا خبر نداشت که از همان روز تا یکسال و نیم بعد هر روز و همیشه او را خواهد دید و از بازی که تقدیر برایش رقم زده بود بی‌خبر بود. به سرعت لباس پوشید و با این اندیشه که جای را در بوفه دانشکده می‌خورد، همراه

ندا و حمیرا سوار سرویس شد. روی صندلی که نشستند مهنوش عطایی یکی از بچه‌های سال بالایی رشته فیزیک، داشت بلند بلند برای صندلی‌های اطراف از عروسی که هفته پیش در آن شرکت کرده بود و تجملات آن مراسم سخن می‌گفت. تارا یادش آمد دیروز مراسم عروسی سعید، تنها پسر خانواده درخشان، از دوستان خانوادگی‌شان بوده و چقدر خوشحال شد که به دلیل بارش برف سنگین بلیت قطار پیدا نکرده بود و در نتیجه نتوانسته بود طبق قراری که با مادرش گذاشته بود دوشنبه به تهران برود. وای اگر دیروز اینجا نبود...! با ضربه آرنج ندا به خود آمد:

— بیرون رو نگاه کن، چه آفتابی شده، وای که هوا چقدر دو نفره است!

— ندا... بسه!

— بجون خودت قیافه‌ات کلاً عوض شده، شکل کدوی خام بودی، حالا عین شلغم آب‌پز شدی، البته شلغم پخته پرزدار!!، بابا این پشم و پیلی‌ها رو از صورتت بکن. قرآن خدا غلط می‌شه اگه اینا رو اصلاح کنی؟ می‌دونی چقدر عوض می‌شی؟

— من می‌خوام شب عروسی‌ام تغییر ناگهانی کنم!

— من نمی‌فهمم این «یارو» کور بوده این موهای صورتت رو که حتی

می‌شه بافتشون ندیده، از چه چیز تو میمون خوشش اومده؟

— تا کور شود هر آنکه...

— نه جدی، می‌دونی شبیه کی شدی فیلم بر باد رفته که یادت هست...

«پریسی» اون دختر کلفته... برده سیاهپوسته...!

تارا نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد، به آرامی به ندا گفت:

— ندا جون مادرت اگه دیدمش مسخره بازی در نیاری بگه اینا چقدر

جلف‌اند!